

دلفین دو ویگان

مثل هیچ کس

برنده جایزه ادبی سال ۲۰۱۲ فرانسه

مترجم:

صدف محسنی



مؤسسه انتشارات نگاه

تأسیس ۱۳۵۲

1. Mademoiselle Bertille
3. Axelle Vernaux

در نظر زمین و آنچه بالای آن است کبریا را می‌شود

- خانم برتینیاک^۱ نام شما را در لیست دانش آموزانی که قصد ارائه کنفرانس دارند، نمی بینم.

آقای مارن^۲ عینکی که با آن حتی می تواند انتهای کلاس را هم زیر نظر بگیرد به چشم نداشت، دو دستش را به میز تکیه داد، یکی از ابروهایش را بالا انداخت و نگاهم کرد. دلم می خواست مهلتی بهم داده می شد، انگار حین ارتکاب جرم مجرم را گرفته بودند. بیست و پنج جفت چشم همزمان چرخید به سمت من و منتظر جوابم ماند. مغزم کار نمی کرد. اکسل ورنو^۳ و لئا ژرمن^۴ که دستشان را جلو دهانشان گرفته بودند، آهسته پکی زدند زیر خنده و النگوهای را که دور مچشان بود با لذت تکان تکان دادند. دلم می خواست زمین دهن باز می کرد و من را می بلعید. نزدیک لایه لیتوسفر^۵ شاید کمی حالم جا می آمد.

من از کنفرانس دادن وحشت دارم. وحشت دارم از اینکه سر کلاس جلو بقیه بچه ها سخنرانی کنم. احساس کردم زمین لرزید و گسل عظیمی زیر پایم باز شد. اما نه چیزی تکان خورد و نه وسیله ای افتاد. دلم می خواست همان لحظه غش کنم و زمین بیافتم. یا فوراً بمیرم و کف کفشایم رو به بقیه و دست هایم روی سینه باشد و آقای مارن با گچ روی

1. Mademoiselle Bertignac

2. Monsieur Marin

3. Axelle Vernoux

4. Léa Germain

۵. قشر زمین و آنچه بالای آن است لیتوسفر نامیده می شود.

تخته سیاه بنویسد: اینجا آرامگاه لو برتینیاک، بهترین دانش آموز کلاس،
دختری آرام و غیر اجتماعی ست.

-... اسمم را می نویسم.

- آفرین. موضوع کنفرانستان چیست؟

- بی خانمان ها.

- خیلی کلی است. می توانید بیشتر توضیح بدهید؟

لوکاس^۱ بهم لبخند زد. چشمانش طوری گشاده بود که می توانستم
درونش غرق شوم یا خودم را پنهان کنم. دلم می خواست سکوتم آقای
مارن و تمام بچه های کلاس را به کام خودش می کشید و می بلعید.
می توانستم کیفم را بردارم و بدون گفتن کلمه ای بیرون بروم. درست همان
کاری که لوکاس همیشه انجام می داد. می توانستم عذر بخواهم و اقرار کنم
که کوچکترین ایده ای در ذهنم نیست. می توانستم بگویم این موضوع همین
طوری یک دفعه به ذهنم رسید. بعد از کلاس به آقای مارن توضیح می دهم
که از پیشش بر نمی آیم، نمی توانم جلوی بچه ها کنفرانس بدهم، این کار
واقعا فراتر از توانم است، متأسفم ولی اگر لازم باشد می توانم گواهی
پزشکی هم بیاورم، گواهی رسمی پزشکی عدم توانایی اجرای هر نوع
کنفرانسی، با مهر و امضای پزشک. شاید این طوری بتوانم معاف شوم.

اما لوکاس داشت نگاهم می کرد و منتظر بود تا چیزی بگویم. او طرف
من بود و پیش خودش فکر می کرد که دختری مثل من نمی تواند جلوی
سی دانش آموز مضحک جلوه کند. دستش را مشت کرده بود و مثل
هواداران فوتبال برای تشویق بازیکنان، آن را بالای سرش گرفته بود. اما
ناگهان سکوت سنگینی شد و یکهو احساس کردم توی کلیسا هستم.

- می خواهم در مورد زندگی یک زن جوان بی خانمان تحقیق کنم. نحوه
زندگیش.... و... داستانش. که... که چه طور شد سر از خیابان در آورد.

حرفم همه را متعجب کرد و پیچ پیچ ها اوج گرفت.

- آفرین. موضوع خوبی انتخاب کردید. بر اساس آمار هر ساله تعداد
زن های جوان بی خانمان رو به افزایش است. قصد دارید از چه منابعی
استفاده کنید خانم برتینیاک؟

- شاهد... شاهد عینی. می خواهم با یک زن خانه به دوش مصاحبه کنم.
دیروز با او ملاقات کردم و او هم قبول کرده که صحبت کند.
دوباره سکوت شد.

آقای مارن اسم و موضوع کنفرانسم را روی کاغذ سرخ رنگش
یادداشت کرد.

- اسمتان را برای ۱۰ دسامبر نوشتم. فکر می کنم وقت کافی دارید تا
تحقیقاتتان را کامل کنید.

و بعد در کمتر از یک ساعت چند توصیه کلی در مورد مسائل جامعه
شناسی را به من گوشزد کرد و چند مثال زد.

اما صدایش کم کم داشت دور و دور تر می شد و دیگر آنچه می گفت
مفهوم نبود. لوکاس هم مشتش را باز کرده بود. احساس کردم دو بال
نامرئی دارم و بالای سر بچه ها در کلاس به پرواز در آمده ام. چشم هایم را
بستم، ذره ای شده بودم مثل گرد و غبار، کوچک و ریز. ذره ای نامرئی،
سبک و بی وزن همچون کاه.

زنگ خورد و آقای مارن اجازه داد تا از کلاس خارج شوم. وسایلم را
جمع کردم و کاپشنم را پوشیدم. آقای مارن منتظرم بود.

- خانم برتینیاک می خواهم دو تا مسئله دیگر را هم بهتان یادآوری کنم.

این هم از زنگ تفریح. اما او که قبلاً هر چه لازم بوده گفته. در شمارش آقای مارن دو تا مسئله یعنی هزار تا.

بقیه بچه‌ها هم در بیرون رفتن از کلاس تعلل کردند. بیشتر دلشان می‌خواست توی کلاس بمانند و به صحبت‌های آقای مارن گوش کنند تا از ماجرا سر در بیاورند. منتظر بودم بچه‌ها از کلاس بیرون بروند و کلاس خالی شود. سرم را زیر انداخته بودم و نگاهم را به بند کفشم دوخته بودم که مثل همیشه باز شده بود. چه کسی گفته که با ای کیو ۱۶۰ من حتی از پس بستن بند کفش هم بر نمی‌آیم؟

- حین قرار مصاحبه‌ای که گذاشته‌اید خیلی مراقب خودتون باشید. سعی کنید قرار ملاقات‌های خطرناک با بی‌خانمان‌ها نگذارید. شاید بهتر باشد که پدر یا مادرتان همراهتان بیایند.

- نگران نباشید. فکر همه جایش را کرده‌ام.

آقای مارن خبر نداشت که مادرم سالهاست پایش را از خانه بیرون نگذاشته و پدرم دور از چشم بقیه در حمام گریه می‌کند. اگر می‌دانست بی‌شک اسمم را از توی لیست خط می‌زد.

گاهی وقت‌ها به ایستگاه قطار استرلیتز^۱ می‌روم. سه شنبه‌ها یا جمعه‌ها، وقتی که کلاسم زودتر تمام می‌شود. می‌روم تا دور شدن قطارها را تماشا کنم. لحظه‌ی پر احساسی ست و من دوستش دارم. دیدن احساسات مردم همیشه برایم لذت بخش بوده. برای همین است که همیشه مسابقات فوتبال را در تلویزیون دنبال می‌کنم. عاشق لحظه‌ی ابراز احساسات فوتبالیست‌ها بعد از گل زدن هستم وقتی که با دست‌های باز می‌دوند و بعد همدیگر را در آغوش می‌گیرند و از برد چند میلیونی‌شان خوشحالند. وقتی که هواداران دست‌هایشان را جلو دهانشان می‌گیرند، سرشان را به پشت خم می‌کنند، فریاد شادی سر می‌دهند و اشک شوق می‌ریزند.

توی ایستگاه قطار اما قضیه فرق می‌کند. احساسات را می‌شود توی چشم مردم، ژست و حرکاتشان خواند. در بین مسافران عاشقانی هستند که از هم دور می‌شوند، مادر بزرگ‌هایی که از پیش نوه‌هایشان بر می‌گردند و زنانی با پالتوهایی بلند که مردانی با یقه‌های برگشته را ترک می‌کنند یا برعکس. و من مردمانی را تماشا می‌کنم که می‌روند. نه می‌دانم به کجا، نه برای چه و نه برای چه مدت. مردمانی که از پشت شیشه‌های قطار با هم خداحافظی می‌کنند، گاه با علامت‌هایی کوچک، و گاه سعی می‌کنند فریاد بکشند در حالی که صدایشان به گوش هم نمی‌رسد.

اگر آدم شانس داشته باشد می‌تواند شاهد لحظات واقعی جدایی باشد، جدایی‌هایی که انگار مدت‌ها طول خواهد کشید، یا این طور به نظر